

چاپ دوم / ۱۳۸۹

گوشواره ها کهنه



صدا سلطانی

گوشواره‌های عاشق

صدا سلطانی

چاپ دوم، ۱۳۸۹



شناسنامه:

نام کتاب: گوشواره‌های عاشق

شاعر: صدا سلطانی

حروفچینی از: هدیه ارمغان

طرح جلد و صفحه‌آرایی از: سهراب سیرت

چاپ نخست: پاییز ۱۳۸۸

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۹

شماره‌گان: ۱۰۰۰ نسخه

جای چاپ: مطبعه‌ی مسلکی افغان، کابل



تاج محل

تا از تو آبشار غزل می شود دلم
مثل بهار، مثل حمل می شود دلم

وقتی ستاره می شود آن چشم‌ها، چرا
چندین هزار خوشه رُحل می شود دلم

ممتاز من به شاه جهان تو قانع است
با عشق تو چو تاج محل می شود دلم



– به دوست و خواهر کوچکم سیما دولت‌زاده
به یاد آن رقابت‌های صنفی!

رنگ دریا...

تو هم‌رنگ منی یا رنگ دریا
گرفته خاطر من از جنگ دریا

که موج چشم‌های سرکش تو
شکسته شیشه شبرنگ دریا



تمام خواب‌های آبی من
شده آلوده با نیرنگ دریا

نمی‌دانم چرا مثل همیشه
نمی‌ماند دلم دلتنگ دریا

خدایا بشکن این کابوس آبی
فراری‌ام دگر از چنگ دریا

شکسته آینه آیین یاری
چو دیده صورت آژنگ دریا

عَنْزَلٌ ...

یا عطر تو به روح و روانم چکیده است
یا روح سبز رابعه در من دمیده است

آنقدر که تو آبی و آینه خوستی
شاید که خلق مثل تو آدم ندیده است



هر بار که به حوصله‌ام شک نموده‌ام
فریاد تو به داد دل من رسیده است

آهوی چشم‌های خراسانی‌ام مگر
عمری به دشت‌های نگاهت چریده است؟

ای وای! ای غزل دلم از قافیه گرفت
از بس قلم به پشت تو حیران دویده است

پنج درد

تا کی اسیر پنجهٔ این درد می شوی
بازیچه‌یی به پنجهٔ نامرد می شوی

مثل غبار خستهٔ کفشِ مسافری
از کوچه تا که رده‌های...گرد می شوی



وقتی که سبز می شود این جا هوای غم
در کوچه باغ خاطره ها زرد می شوی

دیگر به حرف عاشق خود اعتنا مکن
وقتی شکار تهمت یک مرد می شوی

تا کی برای حسرت لب هایت ای غزل
قربانی دو بوسه ولگرد می شوی؟



حناطره

با رفتنات این شام دل‌انگیز قشنگ است
چشم غزل از اشک تو لبریز قشنگ است

خوب است شکستی تو کرستال وفا را
شاید دل من دلهره‌آمیز قشنگ است



تا خاک شد از صورت تو قاب نگاهم
چشمم به ره و گوشهٔ دهلیز... قشنگ است!

حالا به دل غم زدهٔ بید خیالم
حتا گله‌های دل پاییز قشنگ است

هرچند حضور تو به یک خاطره پیوست
آتش زدن خاطره‌ها نیز قشنگ است



عروس مهتاب

بیا درهم شکن امشب بلور خلوت خوابم
بده دستان گرم خود به دستانم که بی تابم

پناهم ده در آغوشت، پناهم ده که بیمارم
قسم خوردم به یاد تو که امشب را نمی خوابم



بیا که در خیالاتم نشسته قصه‌های تو
تویی شهزاده‌ام با تو عروس شهر مهتابم

نمی‌دانم چه جادویی نهفته در نگاه تو
که از برق نگاهانت همیشه تازه و نابم

تمام آرزوها را بسازم فرش راه تو
بیا که بی تو مانند کویرستان بی آبم

تن

عزیز رفته‌ام میل وطن کن
لباس مهربانی را به تن کن

برایت لاله‌رو شد شادیانم
نگاهی آشنا سوی چمن کن



ز چشمان کبودت مهربانم!
دلم را غرق بوی یاسمن کن

بزن «لونگی» و افغان شو دو باره
یخن دوزی گلوی پیرهن کن

برای من مزن عطر فرنگی
هوا را از خودت مشک خُتن کن

به شب‌های سپید «جنده‌بالا»
تو نذر «جنده» یاس و نسترن کن

به شهر روضه جشن آریایی‌ست
تو هم با آریایی‌ها اتن کن

شهر رویا

مرا از عاشقی پیمان‌ی‌ی ده
برایم از وفا کاشانه‌ی‌ی ده

به بیداری نشد بازآ بخوابم
دلم را از محبت خانه‌ی‌ی ده



به موج سرکش دریای زلفم
تو با سر پنجه‌هایت شانیهی ده

پرستوی شکسته لانه‌ام را
به باغ بازوانت لانه‌یی ده

مکن بیدارم و تا روز موعود
به کنج شهر رویا خانه‌یی ده

دوشیزه مهتاب

تا چهره شدی قاب تو گشتم
دیوانه و بیتاب تو گشتم

از بام تو که ستاره پر زد
دوشیزه مهتاب تو گشتم



تا سبز شدی تو در نگاهم
باران شدم و آب تو گشتم

در شهر خیالم که نشستی
افسانه هر خواب تو گشتم

تا واژه شدی از تو نوشتم
دیدم غزل ناب تو گشتم

داستان من

بیا تا سایه چشم تو باشد سایه بان من
بکن با پنجه‌های خود پریشان گیسوان من

بیا که بی تو خاموشی گرفته خانه جان را
بیا ای جام لب‌هایت تمنای لبان من



بَرَدِ دستانِ سردم را به تابستانِ دستانت
که یخ زد از زمستانت نفس‌های جوان من

بیا دیگر پناهم شو ز دست دیو تنهایی
وگر نه آتش دوری بسوزد کهکشان من

تو رفتی بی تو پزمرده غزل‌ها در شبستانم
نخواندی نازنین حتا کمی از داستان من

گناه

دلم بین دوراهی مانده امشب
به افسون نگاهی مانده امشب

از آن آتش که می‌دادی فریبم
به قلبم سوزِ آهی مانده امشب



ز تصویر خیال و خواب و رویا
به چشمانم سیاهی مانده امشب

برای من ز شهر آرزوها
فقط دیر تباهی مانده امشب

نکردم سجده جز بر قبله تو
که بر دوشم گناهی مانده امشب

شهرزاده نوروژ

خوش آمده با صدای نوروژ
شهرزاده شه‌لقای نوروژ

پیچیده طنین گام‌هایش
در خلوت کوچه‌های نوروژ



گل داده به دختر خیابان
نقاشی رد پای نوروز

آورده دوباره بوی باران
عطر خوش لحظه‌های نوروز

مهتاب به برکه قصه می‌گفت
از هلله و هوای نوروز

دیشب به کنار هم نشستیم
ماه و من و ماجرای نوروز

تنگ است دلم امشب

تنگ است دلم امشب مانند دل دریا
انگار شده دیگر آتشکدهٔ غم‌ها

من ماندم و ویرانی یک شهر پریشانی
پوسید به پلکانم پژمرده‌ترین رویا



وقتی که سفر کردی از کوچه خوابِ من
بشکست دل مهتاب در دهکده شب‌ها

یک پنجره تنهایی مهمان نگاهم شد
تا رفتی از این خانه، ای دلبر بی پروا

حالا که هوای دل خالی شده از یادت
تا کی بکشم آخر تنهایی بی معنا

رادمرد آریایی...

بیا ای رادمرد آریایی
قسم خوردم که لیلای تو باشم

تو باشی شهبسوار قصه و من
عروس آرزوهای تو باشم



تو از آبی‌ترین دریا رسیدی
که من غرق تمنای تو باشم

تو ای مجنون‌ترین مجنون عالم
بیا تا صبح فردای تو باشم

اگر چه قصر رویا را شکستند
خودم تعبیر رویای تو باشم

بیا با کوله‌باری از محبت
که آغاز خوشی‌های تو باشم

خودت گفتی ...

خودت گفتی پریشان تو باشم
به پای عهد و پیمان تو باشم

به تصویر شب و مهتاب و چشمه
بلور قاب چشمان تو باشم



بدزدم از نگاهِ شب ستاره
مگر ماه شبستان تو باشم

نسیم ساحل زلف شبم من
که روی شانهِ افشان تو باشم

تو باشی موج و من گیسوی دریا
که همواره پریشان تو باشم



خیال تو...

خیال تو بین با من چه‌ها کرد
مرا از شهر تنهایی جدا کرد

میان برکه شب‌های خسته
افق‌های طلایی را بنا کرد



نگاه مهربان و آبی تو
مرا با آسمان‌ها آشنا کرد

شدی پرواز پره‌ایم در آن دم
که تقدیرم مرا تنها رها کرد

به فریادم رسیدی ای مسیحا
نفسهای تو فردا را «صدا» کرد

دختر جمل...

باز هم لب‌های تو در آینه خندید و رفت
سیب‌های آرزو از گونه‌هایم چید و رفت

تا لباس شیطنت چشمان تو پوشیده‌اند
شرم از چشمان مست مست من غلتید و رفت



یادِ تو تا که شده خلوتگه شب‌های من
آرزوهایم همه دنبال تو افتید و رفت

من که دور افتاده‌ام از تو ولی افسانه‌ام
باد آهنگ مرا در کوچه‌ها نالید و رفت

دختر جنگل شدی تو یا عروس یک درخت
...ای گوزن تند خو! چشمت مرا دزدید و رفت

غوغای عنزل ...

بی تو بارانی شده چشمان زیبای غزل
رفتی و آتش زدی آتش به ماوای غزل

تلخی این لحظه‌ها را چاره‌گر نامد لبش
زهر باریده مگر از طعم لب‌های غزل



شام‌ها را پشت میز و چوکی‌ات بنشسته‌ای
شام‌هایی که دلت می‌کرد پروای غزل

واژه‌ها را یک به یک پهلوی هم می‌بافتی
خانه پُر شد باز از چشم و تماشای غزل

از ردیف و قافیه تا قایقی می‌ساختی
می‌شدی گم در میان شورِ دریای غزل

بعد از آن شب‌زنده‌داری و سکوت و التهاب
شاعرم آخر کجا شد شور و غوغای غزل

آن منم...

آن منم آن شوخ بی پروا منم
مست می‌سازد ترا خندیدنم

چشم‌هایت را چه حیران می‌کند
روی ایوانِ غزلِ رقصیدنم



گیسویم افتاده بر دستان باد
دامنم رقصیده با چرخیدنم

باز لرزیده لبان سردِ شب
از تب لب‌های من... بوسیدنم

شهر خاموش است و مهتابش به خواب
ماه، شرمیده مگر از دیدنم

تو به خوابی و ز شهر آرزو
آمده دستی برای چیدنم

خرداد زرد...

تا به چشمش بنگرد آینه با چشمان سرد
باغ چشمانش دوباره می‌شود خرداد زرد

برگ برگش مرگ میبوید کنار لحظه‌ها
کهربایی می‌شود در سایه چشمان مرد



باز دستی می‌زند دلواپسی‌ها بر دلش
تا مدارا می‌کند با زخم‌های سرد درد

تا که او راضی شود همواره نیرنگش زده
کاش صادق باشد او حتا به قدر ذره، گرد

هست امشب او برایش مهربان اما چه سود
چشم در راهش نشسته باز هم فردای زرد

تا همیشه...

سر نگیرم از بر و از دوش تو
ای پناهم کلبهٔ آغوش تو

ای لب‌ت شیرین‌تر از لب‌های من
جام لب‌های خموشم نوش تو



پنچه‌هایت شانه گیسوی من
شعر من حرف لب خاموش تو

از همیشه تا همیشه از توام
ای که برده چشم‌هایم هوش تو

ای مرا دلواپسی آموخته

ای مرا دلواپسی آموخته!
از نگاهت جسم و جانم سوخته

ای تن خوب همیشه عاشقت
آتشی بر پیکرم افروخته



رد پای بوسه‌های پیهمات
عاشقت را شاعری آموخته

خط نزن عکس مرا از دیده‌ات
ای نگاهت بر نگاهم دوخته

می‌ستایم من خدایی را که او
مهر تو در سینه‌ام اندوخته

فال خیال...

تو ماه بلوری به کرسنال خیالم
با تو شده رنگین همه آمال خیالم

تا فال خود از حافظ شیراز شنیدم
زیبا شده دیدم به تو هر فال خیالم



دیگر نکنم شکوهی از پویۀ پاییز
تا از تو بهاری شده احوال خیالم

یک پنجره پرواز به پای تو بریزم
حالا که تویی هم پر و هم بال خیالم



چه زودا

شاعر! چه زود راه دلش را بلد شدی
وقتی ز کوچه باغِ دلِ یار رد شدی

با این که سال‌ها ز تو یادی نکرده است
اما تو زیر خاطره‌هایش لگد شدی



گشتی شرنگ پیش نگاهش چه بی صدا
از سنگ‌های حادثه تا مسترد شدی

از بس که دیده زخم زبان چشم خسته‌ات
دیگر برای هر چه قشنگ است بد شدی

دیگر چه فرق می‌کند اما نبودنت
حالا که مرده‌ای و برایش جسد شدی

زنده‌گی

لبانم با لب‌ت خو کرده امشب
گلابم عطر تو بو کرده امشب

نگاهم را که مست زندگی بود
غزل‌های تو جادو کرده امشب



چرا باورنداری...

اگر شاعر منم شعرم تو هستی
غزلگونه به لب‌هایم نشست

چرا باورنداری باورم کن
که در هر بیت من تنها تو هستی



سرود قطره‌ها

تو رفتی بر که بی مهتاب مانده
نگاه آینه بی تاب مانده

به چشمانش ز تصویر خیالت
سرود قطره‌های آب مانده



رنگ بی حیایی

عجب حال و هوایی داره چشمت
شنیدم ماجرای داره چشمت

ز دست چشم‌های تو گریزم
که رنگِ بی‌حیایی داره چشمت



آبی

بیا دریا که دریایی بمانیم
جدا از رنگ تنهایی بمانیم

همیشه آبیِ آبیِ آبی
قشنگ و خوب و رویایی بمانیم



هوا کم...

چرا آخر دلت از من بریده

هوایم از سر بامت پریده

بگو چشمان تو از من چه دیده

که دور چشم‌هایم خط کشیده

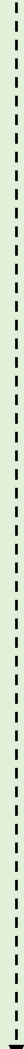


نموشه

گل لاله گل شب‌بو نموشه
دل آدم فرشته خو نموشه

«به غیراز مه اگر یاری بگیری»
به مثل مه دلش از تو نموشه





شب و روز

دلم تنگه دلم تنگه خدایا
شب و روزم چه بی‌رنگه خدایا

برای بال پرواز من و دل
هوای این قفس تنگه خدایا



ابروی تودیوار

چشم تو دوبیتی شده انگار برایم
تا کی تو بگو می‌شوی آزار برایم؟

خواهم به ردیف نگهات قافیه باشم
اما شده ابروی تو دیوار برایم



چشمان فراری

کنار آینه با بی‌قراری
کشیدم سرمه چشمم شد خماری

«نظر» کرده نگاهم را نگاهت
که چشمانم شده از من فراری



چه ساده

نگاهت تا کمی فرهاد می‌شه
به چشمت منزلم آباد می‌شه

دلم شیرین‌تر از شیرینِ قصه
چه ساده پیش تو برباد میشه





غمی...

کسی با قلب من هم خون نمی شه
برای لیلی اش مجنون نمی شه

غمی در جسم و جانم خانه کرده
که هرگز از دلم بیرون نمی شه



دخترِ بلخ...

من دخترِ بلخم!

دختری عاشق

در رگ‌هایم به جای خون شعر می‌جوشد

آری!



من دختر بلخم

هم شهری رابعه

اما

نمی خواهم

نمی خواهم آخرین ابیاتم را

با خون خود در گرمابه بنویسم

می خواهم با پنجره فریاد بزنم

تا همه بدانند من عاشقم

آری من عاشقم!

سرزمین من...

های سرزمین من!
به یاد داری؟
چقدر پری دریایی شدم
وقتی
نسیم خنک آمودریایت
گیسوانم را به رقص می‌آورد



و باد هل باد
من و «پامیر» اتن می کردیم
فراموش کرده‌ای
چقدر بدون پا
خیابان‌های بلخ را مرور کرده‌ام
و از سرخی پیره‌نم
«شادیان» را لاله کاشته‌ام
چقدر آهو شدم
تا دشت‌های خراسان عاشقم شوند
پس چرا عاشق بودنم را انکار می‌کنی
های سرزمین من!
دیگر چقدر مسیح متولد شود
تا مریم بودنم را باور کنی!

طلوع تازه...

ای آسمان سبز!
من طلوع تازه می‌خواهم
می‌خواهم از درخت بنفش آرزو
طعم ارغوانی عشق بچینم
می‌خواهم از پلک‌های شب بالا بروم



و برای مهتاب لالایی بخوانم

می‌خواهم بوسه‌هایم را به باد هدیه کنم

تا از سرخی لب‌هایم

پیمان‌های نوروز لبریز شوند

آه، ای آسمان سبز!

من طلوع تازه می‌خواهم

بیچ وقت از خودم نپرسیدم...

هیچ وقت از خود نپرسیدم

چرا شب بلوغ ماه را لکه دار می‌کند

وقتی که نطفه شکل می‌گیرد

و ابرها آبستن می‌شوند

انگار ستاره‌ها به تن فروشی

عادت کرده‌اند



که چشم‌های آسمان مبتذل می‌شوند
شهوَتِ باران
تن برهنهٔ شب را
می‌شوید
و من!
هیچ وقت از خودم نپرسیدم
چرا شب
بلوغ ماه را لکه دار می‌کند.

می خواهمت!

می خواهمت!

قسم به شاتوت‌هایی که لبان شرابی‌ام

روی دشت‌های سینه‌ات

کاشته‌اند

و خاطراتی که با تو

داشته‌اند

می خواهمت!

و شاید روزی از لای خواب‌ها





بچینمت!

نسترن تنهایی....

ببار ای آسمان!

بی امان

ببار!

تا نسترن تنهایی ام

زیر تگرگ‌هایی تباه کنات

منجمد شوند

و نفس‌هایش ذره ذره

مرگ ببوید

شاید بار دیگر

دل مرده زمین

عاشقش شود .



ساعت دیواری

تیک تاک!

تیک تاک!

خسته می‌شوم از صدای ساعت دیواری

وقتی عقربه‌ها

عقب و جلو می‌روند

قطار ثانیه از من عبور می‌کند

و من مجبورم

در هر ایستگاه

بدون تو

سوار شوم!



صلیب‌های شکسته...

آه که چقدر اورشلیم دلم
خاموش و خسته است
صلیب‌ها شکسته‌اند
دیگر کسی برای اعتراف
به کلیسا نمی‌آید
و من از دوردست‌های دور می‌بینم
که چگونه بکارت مریم را
زیر سوال می‌برند
وقتی که مسیح متولد می‌شود
آیا دیگر ناقوسی به صدا در نخواهد آمد؟

می نویسم سبز سبز...

می نویسم سبز سبز!
روی تک تک دیوارهای خیابان و
تمام سنگ‌فرش‌های کوچه
می نویسم من عاشقم!
روی چوکی‌های سنگی
کاشی‌های رنگی
«چارباغ روضه» می نویسم



زیرپای عابران کوچه‌های دلتنگی

کنار بی‌کسی رابعه

حتا کنار قاب «قهرمان ملی»

می‌نویسم

من عاشقم

می‌نویسم و با خود عهد می‌کنم

که دیگر هرگز آرزو نکنم

«ای کاش پسر بودم»

می‌نویسم سبز سبز

می‌نویسم .

به باران سلام کن....

به باران سلام کن!
تا بوسه‌هایش تو را خیس کند
بگذار دست‌های جادویی‌اش
شانه‌هایت را لمس کند
شاید تو هم بوی نم گرفتی
و دیوارهای کاهگلی
عاشقت شدند!



ای کاش...

ای کاش باد مجنون می شدی
تا لیلای شب
گیسوانش را به تو تقدیم می کرد
و
نفس های سردت
کابوس ها را منجمد می ساخت
شاید
پنجره از تنهایی
درمی آمد!

چشم‌هایت...

چشم‌هایت را دوست دارم!
چشم‌هایی که هرگز از من نشدند
و تصویر پاره پاره‌ام
را
به دست باد سپرد
تا فراموشت شوم
چشم‌هایت را دوست دارم
اگرچه دیگر قاب من نیست!



شبی که مهتاب عروس شده بود...

آن شب را به خاطر داری؟

شبی که مهتاب

پیره‌ن حریری ابرها را

پوشیده بود

پیره‌نی که ستاره‌ها

نگین دامنش شده بودند

و آسمان

آبی‌تر از همیشه

می‌خندید

انگار مهتاب عروس شده بود

و شب

حجلهٔ مخملی‌اش

سده

امشب احساس تازه‌ای
دلَم را دستک میزند
انگار آسمان میزبانِ
آتش و انگور است
و ستاره‌ها به استقبال مهتاب می‌روند
شاید مهتاب می‌خواهد سده را
تجلیل کند
که شب نگاه پنجره را
صدا می‌زند!



حسای پای باران...

ای کاش می شد
جای پای باران را لمس کرد
کنار حوضچه قدیمی حیاط
زیر پیرچنارهای مادر بزرگ
نگاه کن!
چطور ماهی های قرمز
برای باریدنش بی قرارند .

- برای «کاج بلند فرهنگ» استاد محمد عمر فرزاد.

مردی سروتراز سرو...

مردی سروتراز سرو
 کنار پنجره روبه‌روی ماه ایستاده بود
 و مهتاب هنرمندانه نقاشی‌اش را به دیوار می‌کشید
 مردی که نفس‌هایش
 بوی شعر می‌دادند
 و عطر کاغذ از اتاقش می‌بارید
 انگار از آبی‌ترین کرانه زاده شده بود
 که نگاهش آفتاب هدیه می‌کرد
 و یا شاید همزاد باران بود
 که پنجره برای باریدنش
 لحظه می‌شمرد.



های شاعر خسته!

های شاعر خسته!
تویی که به شهر دلواپسی‌ها
تبعید شده‌ای
و هر روز
خیابان ردیف و قافیه را
بدون پا
طی می‌زنی
تا کی «بیک» تنهایی‌ات را
شانه می‌کنی
و امتداد شب را
پرسه می‌زنی!

آفتابِ مرگِ ...

من مصروفم!

تو مصروفی!

پس کی برای ما

وقت خواهد داشت

کسی چه می‌داند

چه وقت

و از پشت کدام کوه

آفتابِ مرگِ طلوع خواهد کرد!



پاییز را به خاطر بسپار...

پنجره را باز می‌کنم
اتاق پُر پاییز می‌شود
خش خش برگ‌ها گوش‌هایم را می‌نوازد
و من
نفس‌های سردش را



در لابه‌لای گیسوانم احساس می‌کنم
آسمان که می‌غرّد
ابرها تکه تکه می‌شوند
آب می‌شوند
باغچه از شراب ناودان
مست می‌شود
حیاط بوی نم می‌گیرد
و من سرخ و زرد و نارنجی می‌شوم
آهنگ قشنگی ست
گوش کن!
آواز باران و پنجره
پاییز را به خاطر بسپار
پاییز زیباست!



آفتاب گردان خسته...

بیا برای یکبار هم که شده
چشم‌های مان را از هرچه رنگ
عاری کنیم
تا فقط آبی بمانی ام
آبی آبی
مثل دریا مثل باران
پاک و بی انتها مهربان
شاید به آفتابگردان خسته
از شرقی‌ترین افق‌ها
آفتاب هدیه کنیم.

حوا هم عاشق می‌شود

گیسوانم از جنس شبی اند
که تاریکی‌اش به بختم سایه افکنده
و چشم‌هایم
همیشه می‌بارند
انگار همزاد بارانند
و با این‌که قرن‌ها عینک وفاداری زده‌اند
متهم‌اند به بی‌وفایی
شاید وقتی که آدم از خدا می‌خواست
زن را بیافریند
فکر نکرده بود
روزی
حوا هم عاشق می‌شود!



هیچ می دانستی...

هیچ می دانستی!
سرخ لب‌هایم را شگوفه‌های انار دزدیده‌اند؟
و از قطره‌های دلم
یاقوت‌ها را چیده‌اند؟
یاقوت‌هایی به رنگ خون
سرخ سرخ سرخ سرخ
آه!
آه که چقدر از این رنگ متنفرم
شاید به خاطر هیچ...
و شاید به خاطر این
که رابعه آخرین شعرش را
با همین رنگ نوشته بود

ای کاش...

یوسف!

ای کاش پیرهن پاره‌ات را

به باد بسپاری

تا عطر تنت

چشم‌های پنجره را

باز کند

و زلیخاها

دوباره

عاشقت شوند



ای کاش دوباره داود شوی

نمی دانی

چقدر میان دست هایت

موم می شدم

وقتی زبور می خواندی

و من با تمام وجود ...

حتا با چشم هایم

ترا می شنیدیم

آه!

ای کاش دوباره داود شوی

و برایم زبور زمزمه کنی

تا چشم هایم تو را بشنوند!

اعتماد

دیگر نمی‌شود
به هیچ‌کس اعتماد کرد
من مبتذل
تو مبتذلی!
جهان مبتذل است
برای سیب‌های رسیده باغ
دست‌های باغبان مبتذل است
حالا برای پنجره‌یی که ابرها را می‌پرستید
حتا بوسه‌های باران مبتذل است
دیگر نمی‌شود به هیچ‌کس اعتماد کرد
من مبتذل
تو مبتذلی!
جهان مبتذل است .



ردپای بوسه‌ها

چراغ چشمهایم خاموش است
و شب تاریک و طولانی
اتاق بوی تنهایی می‌دهد
وقتی تو نیستی!
حتی خواب هم به دیدنم نمی‌آید
رفته‌ای
اما عطر پیراهنت را
اینجا لابه‌لای بستر
جاگذاشته‌ای
و فقط رؤیای تو
روی پلک‌هایم می‌رقصد
و رد پای بوسه‌هایت
روی مرجان‌های لبم
باقی‌ست.

دست های ارغوانی

نمی دانم
آیا هنوز هم شاتوت را
دوست داری؟
به باغچه می روم
تا برایت شاتوت بچینم
مطمینم
که دست هایم ارغوانی می شوند
و لب هایم
شکل شاتوت!



انتظار...

جلوی آینه می روم
و با بی حوصله گی
دستی به گیسوانم می کشم
چقدر عقربه های ساعت دیواری
کُند می روند
ساعت هشت و نیم است
هنوز پانزده دقیقه مانده



تا . . .
و انتظار مرا می‌کشد.
سخاوت لب‌ها
چقدر پیاده‌رو لب‌هایت را پیموده‌ام
تا به خیابان نگاهت
رسیده‌ام
اما انگار چشم‌های تو از من غریب‌اند
و فقط لب‌هایم را می‌شناسد
آه! که چقدر
برای بوسه‌هایت
سخاوت داشت
وقتی که از گونه‌هایم
سیب‌های سرخ می‌چیدی!



آیا؟

می خواهم برای شب
از گیسوانم
لحاف حریر بیافم
تا مهتاب سرما نخورد
ولی آیا ستاره‌ها
مرا به میهمانی شان دعوت خواهند کرد
و باد دوباره لب‌هایم را
خواهد بوسید
شاید دیگر هیچ وقت
خورشید مرا در آغوش نگیرد
نمی دانم...
آیا
با این همه گناه
آسمان مرا خواهد بخشید!



دریا و ساحل

از خدا پرسیدم
چرا
دریا و ساحل
با این همه یکجا بودن
با هم بیگانه اند؟
گفت :
برای این که دریا از ماسه‌های
داغ نفرت دارد
و ساحل
شنا بلد نیست!



روزی

از مادرم پرسیدم

آیا تمام چشم‌ها

گریه می‌کنند؟

مثل تو!

مثل من!

مثل علی!

مثل زهرا!

و...

مادرم گفت: ها

پرسیدم این همه اشک به کجا می‌ریزد

گفت: دریا می‌شود

آن روز معنای حرفش را درست نفهمیده بودم

اما حالا می‌فهمم

چرا آب دریاها شور است

حجده

مادر!
وقتی که چشم‌هایت مرا بوسید
شاعر شدم.
اذان عشق
صدایت اذان عشق
و دست‌هایت سجاده من اند
وقتی عبادتت می‌کنم
چشم‌هایت خدا می‌شوند
چه فرق می‌کند
اگر مسجد و محراب نمی‌شناسم
لا اقل
به قبله تو سجده دروغین
نکرده‌ام!



گوشواره‌های عاشق

وقتی که دست‌هایت
ماهی می‌شوند
تا امواج موهایم را
غواصی کنند
و انگشتانت
رودخانهٔ گیسوانم را
پارو می‌زنند
گوشواره‌هایم
عاشقت می‌شوند!

صدای قورباغه

امشب هوای مه نمی‌تابد
برکه خواب‌آلود است
بین!
از عرق ابر
پنجره شراب‌آلوده است
شاید ماهی‌های طلایی
می‌لاد باران را جشن گرفته‌اند
که صدای قورباغه‌ها
آب‌آلود است.

- تقدیم به بانوان هم‌سرنوشتم.

رابعه‌ها

دختران قبیله من

بروید!

بروید ای بادهای وحشی خراسانی

بروید و آوای مرا

به گوش بکتاش‌ها برسانید

دختران قبیله من

عاشق شده‌اند

هرچند

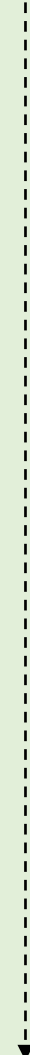
هنوز رابعه‌ها

قتل عام می‌شوند.

روزیک شنبه

امروز یکشنبه است
زایران برای نوشیدن
آب مقدس
صف کشیده‌اند
اما برای من
چشم‌های تو مقدس‌تر است
و هیچ حواسم به کلیسا نیست
نمی‌دانی!





چقدر مریم می شوم
وقتی که انجیل چشم‌هایت را
قرائت می‌کنم .
وقتی که ...
وقتی که چشم‌هایت
از چشمانم می‌نوشید
نمی‌دانی!
چقدر دلم می‌خواست
دست‌هایت را
گیلاس بکارم
تا دوباره
عاشقم شوند



هاجر

دختری به سپیدی برف
به مهربانی دریا
و زیبایی آفتاب
دختری که چشم‌هایش بوی
باران می‌دادند
ولی عینک‌اش همیشه آفتابی بود
در امتداد کوچۀ نگاهم قدم می‌زد
و نگاهش مرتب از من
سوال می‌کرد
هاجر را می‌شناسی؟

رویا

شب لحاف رویا می شود
وقتی که تارهای خیالت را
به هم بافت می زنم
و
روح من شبگردتر از ماه . . .
شاید شبیه «فروغ» می شود
که سرکش تر از باد
به سرزمین واژه ها می تازد
تا تو را
در لابه لای چارپاره هایش
جستجو کند.

کجاست آرش کمانگیر؟

به ندای قلبم گوش کن
به ندای قلبم گوش کن!
آیا نمی‌شنوی؟
صدای مادیان‌های وحشی را
که به تپه‌های وجودم
ثم می‌کوبند



و مرتب ترا
شیهه می کشند!
مرزها شکسته اند ...
دیگر مسجد بوی مسلمان نمی دهد
و بنارس دوباره بت پرست شده
صدای اسپهای سلطان محمود نمی آید
چگونه چنگیز را تاب بیاورم
وقتی که از جلال الدین
خبری نیست
و حالا که به تنهایی به جنگ تیمور می روم
دلم برای خودم می سوزد
مرزها شکسته اند!
کجاست آرش کمانگیر
تا البرز را
حفاظت کند

قهرمان شکسته خورده

چقدر قسمت‌م شبیه زال می‌شود
وقتی که قهرمان شکست خورده‌ات
از جنگ
باز می‌گردد
و رستم چشمانش
بوی خون سهراب می‌دهد!

